



هری پاتر و جدال دو وارث

نوشته شده توسط

مرلین

Merlin2005.Blogfa.com

Hogwarts.ir

SoortmeH.com

پست الکترونیکی:

Saei593@Yahoo.com

توجه:

هرگون کپی برداری از این داستان تنها با ذکر نام مرلین و ذکر آدرس وبلاگ نویسندگان این

داستان مجاز می باشد .

فصل اول	یار وفادار دامبلدور
فصل دوم	آشوب
فصل سوم	بازگشت ققنوس
فصل چهارم	نواده گودریک کریفیندور
فصل پنجم	فدا حافظی
فصل ششم	بهترین معجون شاهزاده
فصل هفتم	بازگشت به تالار اسرار
فصل هشتم	بازگشت سه مرگفور
فصل نهم	لرد هری پاتر وارد می شود
فصل دهم	دیدار با وزیر
فصل یازدهم	رئیس جدید مغل
فصل دوازدهم	جاودانه سازها
فصل سیزدهم	مقدمات کار
فصل چهاردهم	یوآن اسمیت
فصل پانزدهم	پیش دوستان
فصل شانزدهم	اجرای نقشه
فصل هفدهم	شغل جدید
فصل هجدهم	ورود دانش آموزان
فصل نوزدهم	ملاقات با رئیسان دیرها
فصل بیستم	اولین روز تدریس
فصل بیست و یک	الیس و فرانک لانگ باتم
فصل بیست و دوم	مرگ خواران نوجوان
فصل بیست و سوم	نابودی جاودانه ساز
فصل بیست و چهارم	دم باریک
فصل بیست و پنجم	آقای لارنگ
فصل بیست و ششم	دیدار با مغلی ها
فصل بیست و هفتم	چام هافلپاف
فصل بیست و هشتم	بازگشت
فصل بیست و نهم	
فصل بیست و سی ام	
فصل بیست و یکم	
فصل بیست و دوم	جدال دو وارث
فصل بیست و سوم	
فصل بیست و چهارم	
فصل بیست و پنجم	

توضیح: این را دوست عزیز برای میل زده و تاکید کرده تماماً در اول داستان بگذارم, ما هم گذاشتیم ببینیم چی می شه

سفری مند با هری پاتریستهای گل و گلاب ایرانی

نویسنده: *Harry Potter* (واقعی)

نمی دونم چه جوری شروع کنم ... خودتون بهتر می دونید از وضع من و این مرلین**** و این دو تا دوست **** (توضیح: هر چی خواستید به جای **** بگذارید, فقط فحشی چیزی ننویسید که بی ادبیه) ... تا حالا دهنم رو سرویس کردند ... به قول ویدا. الف در داستانشون نمی گذارند با هیچ کسی راز و نیاز کنیم ... برای همین من تو فصل قبلی کفری شدم و کاری که نباید می کردم را انجام دادم و (دور از دست مرلین) نشستم و یکم تو باب عشق دقیق شدم تا هر چه زودتر کشته بشم و از توی داستان این چند تا بی خاصیت بیرون بیام .

فقط می خواستم این را بهتون بگم که اگه یه وقت این مرلینه دوباره شخص اول داستانش را زنده کرد اون من نیستم ... شاید به جای من یکی از بدلام رو بیارند ... این طور که من دیروز فهمیدم این بشر می خواد این یارو عوضیه کیه تو فیلم ها به جای من نقش ایفا می کنه ... ها این دنیل بد ترکیب زشت که آبروی هر چی جادو و جادو گری رو برده با این قیافش ... به شخصه می گم که ممکنه در سال ۲۰۰۶ اسکار زشت ترین بازیگر را دریافت کنه .

حیف که باید هر چه سریع تر برم اسکاتلند پیش مامانی (مامان رولینگ) و باید به پروازم برسم ... اونجا من جای تک تک شما ۴۲۷ نفر رو در راز و نیاز کردن با دخترهای اونجا خالی می کنم ... نمی دونم مامانی وقتی من رو با این وضعیت ببینه چی میگه ... حتماً در بست می گیره می یاد پایتخت فرهنگی جهان اسلام تا دمان از روزگار این سه تا عوضی دربیاره ... ها اون وقته که من حال می کنم ... اینا من رو برای سه ماه کرایه کرده بودند و قرار بود بعد از سه ماه صحیح و سالم به مامان تحویل بدن ... دقیقاً همین دیروز این مدت تموم شد و من آزاد شدم ... اگه مامانی ببینه من پونزده سال بزرگتر شدم دیگه واویلا ... فکر کنم این سه تا رو کاریشون می کنه که دیگه تا آخر عمر نتونن با کسی راز و نیاز کنن.

ولی حالا که فکر می کنم می بینم بد کاری هم نکردند ... اخه هم اونجام رو بزرگ کردن و هم حالا دیگه می تونم با هر کی دلم خواست شبها بزنم بیرون (یا برم تو!!!) دیگه هیچکی هیچ کاری با من نداره و می زنم می رم عشق و حال!!! این رو بدونید که من مثل این بدل هرمیون هستش (اما واتسون) تابلو کار نمی کنم که همه جا عکس راز و نیایشم را به عنوان خبر داغ بگذارن ... فکر کنم از شاهکاری که تو ماه سپتامبر کرد هنوز یادتون مونده باشه ... بعد از دوماه هنوز هم نتونسته تموم اون عکسهاش رو که حالا همه جا پر شده بکشه بیرون .

اگه کار و باری با ما داشتی ... تو این هفته با جیگرها پاتوقم آب زرشک فروشی **مسعود پاتر ونوسه** تو دهکده ی هاگزمید... فکر نکنم این بار که می ریم مسعود مجانی حساب کنه چون این بار تعداد خیلی زیاده ولی اگه یه چند تاییشون رو برای چند ساعت بهش کرایه بدم راضی بشه .

منتظر مند شما

هری پاتر



مرلین: آه آه ... پتدر پی مزه ... هالام به شوررد

فصل بیست و هشتم: بازگشت

داشت در دشتی پناور می دوید ، دشتی پر از گل سرخ ... ساعت های می گذشت که در حال دویدن بود ... می خواست هر چه زودتر از آن دشت پهناور خلاصی یابد ... ولی هر چه بیشتر تلاش می کرد کمتر نتیجه می گرفت ... از فرط دویدن ماهیچه هایش ملول و خسته شده بودند ، ولی باید خود را از آن دشت بی انتها نجات می داد ... از سکوت ترسناکی که در آن دشت حکم فرما بود می ترسید ... هیچ صدایی نمی شنید ... حتی صدای پای خود که گلهای را له می کرد ... دیگر خسته شده بود ، به همین خاطر ایستاد تا نفسی تازه کند ، خودش را نمی شناخت ... نمی دانست کیست ، آنجا چه کار دارد ... چند ساعت پیش زمانی که چشمهایش را باز کرده بود خود را در آن گلستان پر از گل سرخ دیده بود و هیچ چیز از گذشته به خاطر نمی آورد ... چرا در این دشت رها شده بود ، آیا هیچ کس برای نجات او نمی آمد ... از تنهایی می ترسید ... می خواست پیش دوستانش باشد ، ولی نمی دانست آیا دوستی دارد یا خیر ... ذهنش دغدغه ی خاصی داشت تا از گذشته ی خود چیزی بفهمد ... مدتی به همین منوال در آن گلستان گل سرخ گذشت و او هنوز نمی دانست کیست ... به اطراف نگاهی کرد ، همه طرف از گلهای لاله گلگون بود ، به لباس یک دست سفید که پوشیده بود نگاهی انداخت ، به پاهای برهنه ... دستی به موهایی که از فرط دویدن عرق کرده بود زد ... چرا هیچ چیز را به خاطر نمی آورد ... به آسمان نیل گون نگاهی انداخت ... حتی یک ابر هم در آسمان نبود ... نمی دانست چه باید بکند ... آیا باید همین طور به سمت مستقیم حرکت کند تا به آبادی برسد ، در همین افکار بود که نوری نقره ای رنگ حواسش را پرت کرد ... به منشاء نور که از سمت راست تابیده بود نگاهی کرد ... آن نور با شتاب وصف ناشدنی به سمتش می آمد ... از آن نور می ترسید ، نمی دانست چرا !

لحظه به لحظه به اون نزدیک و نزدیک تر می شد و او نمی توانست هیچ کاری انجام دهد ... حتی نمی توانست در جایی پنهان شود . دیگر دیر شده بود ... آن نور با او دیگر فاصله چندانی نداشت ... در حالی که هنوز نشسته بود بی اختیار بدنش به سمت بالا شروع به بلند شدن کرد... دیگر هیچ اختیاری بر روی اندام خود نداشت ... دیگر پاهایش در هوا بود و با زمین چند متری فاصله داشت ...سینه اش از بقیه ی اندامش کمی جلوتر بود ... معلوم بود که سینه اش خود را برای آن نور شگفت انگیز آماده می کند که به او برخورد کند ... نور خیره کننده ای بود ،

متوجه ی هیچ چیز نمی شد ... ذهنش دیگر کار نمی کرد ... با آن اشعه ی نقره ای رنگ دیگر چند متری فاصله نداشت که...

ناگهان! آن منظره در برایش محو شد و خود را بر روی اتاقی عجیب غریب یافت ، داشت به شدت سلفه می کرد ... در جلوی او پسر بچه ای آشفته قرار داشت که چوبدستی اش را به سمت او گرفته بود و با نگرانی به او نگاه می کرد ...

به مرور کمی حواسش را به دست آورد و توانست خود را بشناسد ... آن اتاق اسرار آمیز دفتر کارش بود و همه ی وسایل موجود در آنجا متعلق به او بودند ... دیگر نای بلند شدن را نداشت... اسمش داشت یادش می آمد ... هری پاتر... در همین افکار بود که جای زخمش شروع به سوزش کرد ... تا به حال تجربه ی چنین دردی را نداشت ... مثل این بود که جای زخم بر روی پیشانی اش از هم شکافته است ... همه ی این کارها به خاطر جاودانه سازی بود که در وجودش قرار داشت ... داشت زجر می کشید ... از شدت درد منظره ی اطراف در برابرش سفید شد و برای بار سوم بی هوش بر روی زمین افتاد .

درون کلبه ی تاریکی قرار داشت و در روبرویش یک مرد غول پیکر قرار داشت و در پشتش خاله پتونیا و عمو ورنون و دادلی ...

آن مرد غول پیکر در حالی که چتر کهنه ای در دستش بود گفت:

-پس تو نمی دونی کی هستی ؟

-بسه دیگه . دیگه تمومش کن . من اجازه نمی دم بیش تر از این برای بچه تعریف کنی .

آن مرد غول پیکر با حالتی حاکی از خشم گفت:

-شما بهش هیچی نگفتید ؟ نگفتید توی نامه ای که دامبلدور کنارش گذاشت چی نوشته بود ؟

من خودم اونجا بودم و دیدم که نامه رو پیش بچه گذاشت . تو این همه سال حقیقتو از هری پنهون کردی؟

هری با اشتیاق گفت:

-کدوم حقیقت رو از من پنهان کردن؟

عمو ورنون که دست پاچه شده بود فریاد زد :

-بسه دیگه! من اجازه نمی دم!

خاله پتونیا که در کنار آن عمو ورنون قرار داشت از ترس نفسش بند آمد... در همین حال مرد غول پیکر گفت:

-برو پی کارت بابا! هری ... تو جادوگری .

بار دیگر همه جا تیره شد و این بار در درون قطار نشسته بود و داشت بسته ای را باز می کرد و کارت آن را در آورد . چهره ی مردی بر روی کارت نمایان بود . شیشه ی عینکش نیم دایره ای بود و بینی عقابی کشیده ای داشت . سیبیل و و ریش و مویش نقره ای بود . زیر عکس نوشته بود:

البوس دامبلدور

هری گفت:

-پش دامبلدور اینه .

پسر بچه ی مو قرمزی که کنارش نشسته بود گفت:

-می خوای بگی تا حالا دامبلدور ندیده بودی ؟ می شه یه بسته قورباغه ی شکلاتی بردارم؟
ممکنه آگریپا توش باشه ... مرسی...

هری کارت دامبلدور را برگرداند و پشت آن را خواند:

آلبوس دامبلدور , مدیر مدرسه ی هاگوارتز . بسیاری او را بزرگترین جادوگر قرن خوانده اند . پرفسور دامبلدور بعد از شکست جادوگر تبه کاری به نام گریندل والد در سال ۱۹۴۵ به اوج ...

تصویری که در روبرویش بود تغییر یافت ... تمام بدنش قفل شده بود و نمی توانست هیچ کاری انجام دهد ... در روبرویش داشتند بزرگترین جادوگر قرن را به قتل می رساندند و او نمی توانست هیچ کاری انجام دهد . تلاش زیادی برای رهایی از آن جادو کرد ولی بی فایده بود ...

در برج ناگهانی باز شد و اسنیپ در آن ایستاد . چویدستی اش را محکم گرفته بود , چشمان سیاهش صحنه را جارو می کرد , از دامبلدور که پشت به دیوار افتاده بود , تا چهار مرگ خوار بعلاوه ی مالفوی و گرگینه ی خشمگین .

-ما یک مشکل داریم اسنیپ . مثل اینکه پسره قادر

ولی یک نفر دیگر تقریباً با ملایمت اسم اسنیپ را صدا کرده بود:

-سوروس...

صدا بیش از هر چیز دیگر که هری در تمام عمرش تجربه کرده بود او را ترساند . برای اولین بار دامبلدور داشت تمنا می کرد . اسنیپ چیزی نگفت ، ولی مالفوی را با خشونت از سر راه کنار زد و جلو رفت . سه مرگ خوار بدون هیچ کلمه ای عقب رفتند . حتی گرگینه هم ترسیده بود . اسنیپ برای لحظه ای به دامبلدور خیره شد ، انزجار و تنفر شدیدی در خطوط نا ملایم صورتش شکل گرفت

-سوروس ... خواهش می کنم ...

اسنیپ چوبدستی اش را برداشت و آن را مستقیماً به سمت دامبلدور نشانه گرفت .

-آواداکداورا

بار دیگر همه جا تیره شد ... هری این بار خود را در قبرستان ریادل ها دید ... در روبرویش ولدمورت قرار داشت به همراه تمامی مرگ خوارنش

-روز بخیر ولدمورت

- چرا آمدی اینجا پاتر ، چرا به قصر خودمان نیامدی ، من در آنجا انتظارت

را می کشیدم . چرا قیافه ات اینقدر تغییر کرده ؟

-قصه اش خیلی مفصله . همه اش را برایت تعریف می کنم ولی قبل از آن

می خوام اجازه بدی جاسوسان آن پیر خرفت - دامبلدور - که در گروه مرگ

خوارهای مان هستند را ادب کنم . به خواطر آن خیانتکاران بود که

نتوانستم پیام به قصرت و همین طور که می بینی 15 سال پرش سنی

داشتم .

ولدمورت که داشت به تک تک مرگ خوارهای خود نگاه می کرد گفت:

- جاسوس دامبلدور در جمع مرگ خوارهای من ، این امکان نداره

- صبر کن من حسابشان را برسم ، بعد همه چیز را برایت توضیح می دهم .

هری حالا با خشم و عصبانیت به جمع مرگ خوارها نگاه می کرد. با صدای بلند و پر از خشم فریاد زد:

-سوروس اسنیپ ، دراگو مالفوی ، نارسایسا بلک بیاید پیش من
سه نفر که شل سیاه رنگ پوشیده بودند با ترس و لرز و به آهستگی به سمت هری آمدند ،
ولدمورت که باورش نمی شد اسنیپ جاسوس دامبلدور باشد گفت:

-پاتر ، آیا تو واقعا مطمئنی . خودت که می دانی سوروس چهل روز پیش
دامبلدور را برای من کشت و او یکی از بهترین مرگ خوارهای من هم
هست. آن نمی تواند جاسوس باشد .

-اشتباه می کنی ولدمورت ، دامبلدور چهل روز پیش نمرده ، اون همین
امروز توسط من کشته شد و در آن زمان یکی از اعضای محفل ققنوس بود
که معجون هفت عصاره خورده بود به جای اون کشته شد . البته از این
موضوع فقط خود اسنیپ می دونه . هیچ یک از افراد محفل از این موضوع
را نمی دونه . در این مدت این اسنیپ خیانتکار به همراه دراگو و مادرش
برای دامبلدور جاسوسی می کردند .

هری به دراگو و مادرش نگاه می کرد که با ترس و لرز به او نگاه می کردند:
-سزای کسی که به ولدمورت خیانت کنه مرگه ، پس آماده ی مرگ خودتون
باشید.

آنها که از ترس به هری نگاه می کردند ، سریع خود را به پای ولدمورت انداختند و گفتند:
-آرباب ما رو ببخشید ، ما نفهمیدیم ... ما را ببخشید
هری چوبدستی اش را به سمت هر سه آنها گرفت و با صدای بلند گفت:

-ری ران آواداکدورا (*Rerun Avadakedavera*)

در طول این مدت همه اش خاطراتی که در طول مدتی که به جامعه ی جادوگری آمده بود را
مشاهده می کرد ، کشته شدن مادرش توسط ولدمورت ... کشته شدن سیریوس توسط
بلاتریکس ... کشته شدن سدربیک توسط دم بارک ... جدال با باسیلیسک در تالار اسرار ... اتفاقات

ساختمان شیون آوارگان ... اتفاقات در وزارت خانه ... اتفاقات در غار ... اتفاقات در مرحله ی سوم جام سه افسونگر ... دیدارش با گودریک گریفیندور ... ولی جالب این بود که هیچ از خاطرات ولدمورت را به خاطر نمی آورد ... در طول این مدت بی هوش در درمانگاه هاگوارتز بستری بود . هنوز بعد از این یک هفته بی هوشی به هوش نیامده بود ... شفابخش های سنت مانگو به آنجا آمده بودند تا او را درمان کنند ولی تلاششان بیهوده بود . همه ی آنها از بهبودی او قطع امید کرده بودند و قرار بود روز بعد در بخش قرنطینه ی سنت مانگو بستری شود .

ولی در آن زمان اتفاقی در حال وقوع بود ...

هری داشت به آرامی چشم هایش را باز می کرد ... همه جا تاریک بود ... به سختی توانست از جای خود بلند شود ... به سمت راست خود نگاه کرد ... هاگرید با آرامش بر روی صندلیی که در کنار تخت قرار داشت خوابیده بود ... هوا بسیار سرد بود ... از تخت خود به آرامی بلند شد و به سمت تخت کناری رفت و پتویی که بر روی تخت بود را برداشت و آرام آرام به سمت هاگرید رفت و پتو را بر روی او انداخت ... با اینکه خواب هاگرید خیلی سنگین بود ولی از وجود پتویی که او را در بر گرفته بود از خواب پرید و هری را در سمت روبروی خود دید ...

لحظه ای به همین منوال گذشت و هاگرید حاج و واج داشت به هری نگاه می کرد ... هنوز باورش نمی شد که هری به هوش آمده است . به تخت خالی هری نگاهی کرد ... زمانی که مطمئن شد که او خود هری هست به سمتش رفت و با دستان بزرگش او را در آغوش گرفت در حالی که از فرط خوشحالی گریه می کرد گفت:

-باورم نمی شه که به هوش اومدی هری... شفا بخشا دیگه از خوب شدنت قطع امید کرده بودند ... فکر می کردم که تو رو هم مثل دامبلدور...

هاگرید با دست راستش اشکهایش را پاک کرد ... هری هم از این فرصت استفاده کرد و خود را از زیر فشار های اون بیرون آورد ... سپس با کنجکاوی پرسید:

-هاگرید چه بلایی سر من اومده و برای چی من اینجام ؟

هاگرید می خواست پاسخ هری را بدهد که مادام پامفری که از فریادهای هاگرید از خواب پریده بود از در وارد شد ... زمانی که دید هری به هوش اومده با خوشحالی گفت:

-پس بالاخره به هوش اومدی ... دیگه داشتم ناامید می شدم ... بهتره من برم مینروا را خبر کنم ...

مادام پامفری این را گفت و سریع از اتاق بیرون رفت ...

هری بار دیگر سوالش را تکرار کرد ... هاگرید برای لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت:

-راستش را بخوای تو یک هفته پیش بعد از ملاقات با اسنیپ این بلا سرت اومد ... هنوز هیچ کس هیچ چیزی در مورد بلایی که سرت اومده نمی دونه ولی خیلی شانس آوردی اون روز اسنیپ به خاطر رفتار تند تو که باهش کردی خیلی ناراحت شد و یادش رفته قلم و کتابش را برداره ... بعد از یه مدت یادش اومد که کیفش را در دفترت جا گذاشته برای همین اومد به دفترت تا کتابش را برداره ... این طور که خودش گفت خیلی در زده ولی تو در رو براش باز نکردی ... برای همین خودش بدون اجازه اومده تو دفترت و با جسم بی هوش تو مواجه شد ... اون هم که جادوی سیاه رو فوله با چند تا از اون طلسماتونست که نمی دونم چی چی رو نگذاره از بدنت بیاد بیرون و تو زنده بمونی

هری برای لحظه ای ساکت ماند ... پس آن خوابی که بعد از خروج از آن دشت دیده بود واقعیت داشت و آن فرد اسنیپ بوده ...

-ولی چرا من را به سنت مانگو نبردند و در همین جا بستریم کردند...

-خوب دلپیش واضحه ... وزیر از این نگران بود نکنه در مدتی که تو در سنت مانگو بستری هستی اسمشو نبر از فرصت استفاده کنه و به همراه بقیه ارتشش به اینجا حمله کنند , برای همین تو رو در این جا بستری کردند ... اگه بدونی در این مدت چند تا مامور وزارت خونه برای محافظت از هاگواتر...

هاگرید در حال تعریف ماجرا بود که در درمانگاه باز شد و مک گونگال به همراه مادام پامفری وارد شدند ...

مک گونگال که نمی توانست شادی خود را پنهان کند به سمت هری آمد ... در حالی که دست از پا نمی شناخت با خوشحالی گفت:

-نمی دونم چه طوری شادی خودم رو بیان کنم . ای کاش یوآن , نویل و جینی هم الان اینجا بودند ...

هری که از حرف مک گونگال متعجب شده بود گفت:

-مگه در این مدتی که من بیهوش بودم , اتفاقی برای اونها افتاده ...

-نه نه هری ... حال اونها خوبه .. اونها همین یک ساعت پیش برای انجام یکی از کارهای ناتمام تو از هاگواتر رفتند بیرون ...

-کار ناتمام من ؟

هری این سوال را با تعجب پرسید ... مک گونگال که می دانست هری این سوال را می پرسد با ملایمت گفت:

- برای همون جام طلایی که در دفترت قرار داره...

-چی!!! ... اون

هری این حرفها را از روی عصبانیت فریاد زد ...

-آروم باش هری ... سوروس گفت که برای از بین بردن اون مهارت داره و می خواد کار ناتمام تو رو تموم بکنه ...

-اونها کجا رفتن؟

-در جنگل سیاه ... همون جایی که گراوپی قرار داره ... تو اون غار ... این حرف را هاگرید گفت...

-هاگرید می تونی به من یگی جای دقیق اون غاره کجاست ...

-آقای پاتر شما باید تا دو روز دیگه در اینجا بستری بشی ...همین الان هم باید منتظر بشید تا شفا بخش های سنت مانگو...

هری هیچ توجه ای به حرف های مادام پامفری نمی کرد و داشت به هاگرید نگاه می کرد ...
-هاگرید خواهش می کنم ... جون هر سه تاشون در خطره ... نباید بدون اجازه ی من به اون دست می زدن ... اون خیلی خطرناکه

-خوب ... فکر کنم کوهستانی که بعد از جنگل سیاه قرار داره را بشناسی ... در اطراف قله ی بلند ترین کوه اونجا یک قار هستش که فقط زمانی که به اونجا نزدیک باشی ی تونی ببینی و از دور اصلاً پیدا نیست

تا هاگرید کلمه ی آخر را گفت ... هری هم سریع به سمت تخت خود رفت و چوبدستی اش که به همراه ردایش بر روی پنجره قرار داشت را برداشت و بدون توجه به دیگران که داشتند با تعجب به او نگاه می کردند ذهنش را بر روی جایی که هاگرید گفته بود متمرکز کرد و به آنجا آپارات کرد ...

هوای بسیار سردی بود ... برفی سنگین بر روی کوه نشسته بود ... داشت دنبال رد پایی از آن سه نفر می گشت ... در دلش آرزو می کرد که آنها هنوز به آن قار نرسیده باشند... آخر تا آنجا یک ساعت و نیم راه بود و طبق گفته ی مک گونگال آنها یک ساعت بود که از قلعه بیرون رفته اند ... هیچ لباس گرمی هم نپوشیده بود و با همان لباس خواب خود به آنجا آپارات کرده بود ... و داشت از سرما می لرزید ... ولی اینها اهمیتی نداشت ... نباید می گذاشت که آنها دست به نابودی آن جاودانه ساز بزنند , ولی سوروس به جادوی سیاه احاطه ی کامل داشت و

می توانست آن جاودانه ساز را نابود کند ، به خاطر اینکه برف شدیدی آمده بود دهانه سیاه رنگ غار از دور پیدا بود و او به آسانی توانست آن غار را پیدا کند ... به سمت آنجا حرکت کرد و وارد غار شد ... بسیار خوشحال بود که سوروس و بقیه هنوز به غار نرسیده اند ... برای همین درون غار منتظر آنها شد تا ببیند ... ابتدا با طلسمی رد پای خود که بر روی برفها بود را پاک کرد و سپس وردی خواند که بدن خود را گرم کند و منتظر شد ... صدای خور خور گراوپ از دور می آمد ...

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای ریموس را شنید ...

-سوروس من پیداش کردم ... اینهاش ...

چندی گذشت که توانست قیافه ی آن سه که وارد شدند را تشخیص دهد...

-ریموس کار احمقانه ای کردی که اینجا را برای نابودی اون جام انتخاب کردید ...

به محض اینکه هری این حرف را زد ، هر سه ی آنها چوبدستی اشان را بیرون آورد و به سمت او نشانه گرفتند ...

-سوروس منم هری ...

یوان برای لحظه ای به او نگاه کرد و چوبدستی اش را کمی پایین آورد ... نگاهی به دو دوستش که داشتند با حیرت به هری نگاه می کردند ...

- از کجا معلوم که خودت را به شکل اون در نیورده باشی و اصلاً هری الان تو درمانگاه بی هوش افتاده ...

هری با آرامش گفت:

-سوروس درسته ... ولی نگفتی اون لیستی که بهت گفته بودم از اسلاگهورن گرفتی یا نه ؟ یک چیز دیگه هم هست چه کسی به غیر از من می دونه که این پسر بچه ی ناز و خشکی که در برابر من قرار داره همون سوروس اسنیپه ..

آن سه نفر که از دیدن هری از طرفی شکه شده بودند و از طرف دیگر بسیار خوشحال بودند ، از خوشحالی به سمت او هجوم آوردند ...

-ای .. یعنی خودتی ... ولی تو که تا یک ساعت پیش بیهوش افتاده بودی تو تخت درمانگاه و ... درسته ... همین الان به هوش اومدم ... وقتی فهمیدم چه کار احمقانه ای می خواید انجام بدید و اومدید اینجا تا اون جام رو نابود کنید خودم رو سریع رسوندم اینجا تا نگذارم نابودش کنید ..
-ولی چرا ... مگه نمی خوای این نابود بشه ...

-خوب درسته ... آخه اون خیلی وحشت ناک و قویه ... فکر نکنم بتونید از پشش بر بیاید , تازه مگه فراموش کردید ... زمانی که اون روح از جام بیرون بیاد چه صدای وحشت ناکي تولید می کنه , فکر کنم که گراوپ با این صدا از خواب بیره و بهتون حمله کنه و حتی اینکه ممکنه کوه ریزش کنه و نتونید از اینجا دیگه بیرون بیاید و ...
نوئل گفت:

-خوب ... برا اینجاش هم فکر کرده بودیم ... می خواستیم از طلسم خاموشی در اطرافش استفاده کنیم ...

-آخه احمق ها من که بهتون گفته بودم اون صداس با بقیه ی صدا ها فرق می کنه ... هیچ طلسمی نمی تونه صدای این را خنثی کنه ...
تانکس که داشت به خود می لرزید گفت:

-بهبتره صحبت کردن درباره ی این موضوع را تو هاگوارتز انجام بدیم . آخه با این وضعیتی که تو داری فکر نکنم اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن باشه ...
هری لحظه ای فکر کرد و سپس به سمت آنها آمد و گفت :

-اه ... خوب ... راست می گی ... این طوری بهتره .. دستهای من رو بگیرید تا به اتاق من آپارات کنیم ...

پست الکترونیکی نویسندگان:

مرلین:

Saei593@Yahoo.com

PotterIran@Yahoo.com

البوس دامبلدور:

DumbledoreIran@Yao.com

تام مارولو ریڈل:

VoldemortIran@Yahoo.com

آدرس وبلاگ نویسندگان:

<http://merlin2005.blogfa.com>